بزم ها و رزم ها

ایا طفل آغوش افسانه ها

گرفتار دندان شانه ها

عبث ناز پرورد بزم ها

نرفته هجا کرده بس رزم ها

قفای یلان قرن ها تاخته

فراز فلک پرچم افراخته

مرّصع شده در غلاف قرون

حقایق گمان کرده مکر و فسون

همه باد در غبغب انداخته

به خصم خیالی هیون تاخته

هلا منگ افسانه های قرون!

ز قید طلسمات سرکش برون!

دگر قلع سنگساران بس است

گُل افشانی از شوره زاران بس است

بدر کن سر از چاه وهم و گمان

کز افسانه نی آب خیزد نه نان

مصون دار اندیشه از ترّهات!

چه داند گم از راههای نجات

هر آن وهم و پندار و ماخولیا

به نزد خرد پیشه هیچ و هباست

که از واقعیّات تا ترّهات

نهفته است اسرار مرگ و حیات

هر آنکو به ماضی کند زندکی

به گردن نهد طوق بندگی

هر آن قوم کان زنده در ماضی است

سر افکنده از خویش و از ماضی است

گذشته چو شد چیره بر ریشه ها

کند قهقرا سیر اندیشه ها

زید آنکه در پار و پیرار ها

چه بر چیند از کشته جز خار ها؟!

غنودن به تالوت افسانه ها

بود طبع جغدان به ویرانه ها

ز تاریخ افسانه انباشتن

بود لاله در شوره ها کاشتن

به قید طلسمات پندارها

درون قلعه آدمیخوارها

به دام خیالات خو گر شدن

گرفتار ترفند و باورشدن

نه شایای هر قوم و هر ملّت است

سر انجام ترفند ها ذلّت است

غنودن به گور نیای سلف

تباهی است از بهر پور خلف

هر آن ره نپوید به پای زمان

عقب ماند از پی سپُر کاروان

فنا و تباهی سرانجام اوست

سعادت گریزنده از بام اوست

رها کن حدیث و هوای قرون!

هلا گشته در چاه غولان نگون!

گریبان رها کن ز ترفند ها

از آن دام و زآن قید و زآن بند ها

پریروز و دیروز طی گشته اند

که در این جرس بانگ نی گشته اند

که امروز هنگام اندیشه هاست

چه جای کهن کاوش ریشه هاست

ز دانش گر امروز سر پُر بَری

به گیتی هم امروز صاحب سری

شرف یافتن از عظام رمیم

دهد جای عزّت عذاب الیم

تفاخر به سر های فانی شده

برون از صف حکمرانی شده

گواه تباهی و خوش باوری است

بدان دل نهد کش ز دانش بَری است

هر اندیشه کان با خرد جفت نیست

جز افسون و بیغاره و مفت نیست

هر آن مهر تأیید عقل اندر اوست

هم آن دانش و درخور جستجوست

دل از پار و پیرار آزاد کن

ز دانش بر آینده دل شاد کن

که نادان سر سفر زندگی

نیابد سزا غیر درماندگی

جوی نان کجا مانده زآن بزم ها

کمانی و تیری از آن رزم ها

کم و بیش محتاج بیگانه ای

گرفتار بس دام و هم دانه ای

کنون زندگی کن نه پیرار و پار

که بگذشته گم گشته در روزگار

ز بزم زمان نو به نو نوش کن

کهن بزم ها را فراموش کن

پر از اشک و خون بود آن جام ها

که می داد ساقی به خودکامها